

هر روز انگیز از من

هر روز انگیز از من

شعر

ابو الفضل پاشا

هر روز اگر از من

ابوالفضل پاشا

مجموعه شعر

چاپ اول : پاییز ۱۳۸۷

نشر الکترونیک امضا

حروف‌چینی و صفحه‌آرایی: امیر سنجری

چاپ دوم: بهمن ۱۳۸۸

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مولف محفوظ است

شماره‌ی کتاب: (۲۹)

صندوق پستی: Info@arooz.com

WWW.AROOZ.COM

دیروز اگر از من ولی برای شما

۱. تو اگر همان دیروز..... ۶
۲. پاگردی برای تنفس..... ۷
۳. گنجشک‌ترین گرسنه..... ۸
۴. در من نیرویی است..... ۹
۵. پیانو خواهم خرید..... ۱۰
۶. بخوان...سیاه بخوان..... ۱۱
۷. خیس‌تر از دانه‌ها..... ۱۲
۸. برای چندمین..... ۱۳
۹. درست که لهجه‌ی من..... ۱۴
۱۰. درخت‌های تنومند..... ۱۵
۱۱. و حریرترین..... ۱۶
۱۲. پرده‌ها چنان..... ۱۷
۱۳. شهری‌های پر از سکه..... ۱۸
۱۴. میان این همه سرما..... ۱۹
۱۵. دویست و پنجاه میلیون..... ۲۰
۱۶. کاج می‌خواهی..... ۲۱
۱۷. دست‌ام به گردنه‌ها..... ۲۲

امروز اگر از من ولی برای شما



۱۸. از پل‌ها..... ۲۴
۱۹. ثانیه یعنی پتک..... ۲۵
۲۰. این شهر را کجا..... ۲۶
۲۱. بهار که می‌رسد..... ۲۷
۲۲. این روزهای تو..... ۲۸
۲۳. مرد شهرستانی..... ۲۹
۲۴. فقط سرد باشد..... ۳۰
۲۵. این شهر و این کوچه..... ۳۱
۲۶. از خانه..... ۳۲
۲۷. سال‌ها از تو..... ۳۴
۲۸. تو آن چنان به صدا..... ۳۵
۲۹. کسی می‌خندد..... ۳۶
۳۰. آمده‌ای لطیف..... ۳۸
۳۱. باران، شما مرا..... ۳۹
۳۲. می‌گردم و در شعرها..... ۴۰
۳۳. چه روزها..... ۴۱
۳۴. شیطان که می‌گوید..... ۴۳
۳۵. هنوز خاک از..... ۴۴
۳۶. بین امروز..... ۴۵
۳۷. من از این کاغذها..... ۴۶
۳۸. خجالت نمی‌کشی..... ۴۸
۳۹. زیبایی‌ات..... ۴۹
۴۰. امروز بگو که چندم..... ۵۰

۴۱. نام تو وقتی ۵۱
۴۲. این باربرهای جوان ۵۲
۴۳. ده گلبرگ دیده‌ام ۵۳
۴۴. هیچ زمستانی ۵۴
۴۵. تنهایی‌ات به مغازه‌یی ۵۵
۴۶. شعری هوس کرده‌ام ۵۶
۴۷. این ولی عجله کردم ۵۷
۴۸. مردمان، کنار خانه‌ات ۵۸

فردا اگر از من ولی برای شما

۴۹. و من که هیچ ۶۰
۵۰. بعد از تو ۶۱
۵۱. پرندehیی که نیفتاده ۶۲
۵۲. در پی توجیه ۶۳
۵۳. من در این جا ۶۴
۵۴. من که نام‌ام را ۶۵
۵۵. از من چه دردناک ۶۶
۵۶. لباس او کفنی ۶۷
۵۷. بس که بر سنگ ۶۸
۵۸. چیزی نمانده یاد من ۶۹



دیروز اگر از من ولی برای شما

تو اگر همان دیروز
می آمدی دست‌های کوچکات را می آوردی
نمی رفتم به دنبال نام‌اش نمی گویم
و من وقتی که بیدار شدم دیر بود

او اگر پشتِ خطِ کمی لبخند می زد
روزِ تعطیل را می گرفتم من می خوا بیدم
من اما همین روزها بیدار می شوم

من اگر من بودم چه می شد؟
که آفتابِ نیمی از اتاقِ مرا گرفته است!
بیا خواب‌هایم را بگویم،
و روزی که بیدار شده‌ام صبح رفته است.

پاگردی برای تنفس
من اما سیگار می کشیدم
پاگردی برای تبسم
من اما دود می شدم

داخل:

جایی که بنشینم اصلاً کجا پیدااست

بیرون:

برگ‌ها و شاخه‌ها دود می‌شود
نام تو بر تمام درخت‌هاست

صبح فردای زود

بوی تازه می‌آید‌ها!

من اما سیب می‌خورم

گنجشک‌ترین گرسنه
 هراس از مترسکِ برفی را
 به دودکش می‌گوید.
 بخاریِ ما خاموش
 و دودکشِ همسایه
 ستونِ دیگر.

پایین‌ها
 میانِ بخارِ دهان
 و دودِ سیگار
 تمایز نیست
 و گنجشک،
 همچنان گرسنه.

خورشید
 نمی‌تواند
 یخ‌های خیابان را
 به آسمان ببرد.
 روی زمین
 گنجشک
 گرسنه‌تر از همچنان.

ماشین‌ها
 یک‌شبه پیر شده‌اند
 این‌چنین که آهسته می‌روند و
 نمی‌شنوند
 خواهشِ مسافران را.
 و حالا سطحِ یخ‌ها کمی از خونِ گرسنه.

در من نیرویی ست
از کجای تو آغاز شوم؟
گوش‌هایت عریان کن!

تاریکی شکافتن
دستها به شانه رسیدن
که دو هزار چشم در پشت دیوار.

ردّ باد
در تقویم‌های بیش از پیش،
و چه‌گونه ردّ باد این‌چنین عمیق،
تا همین‌جا که در من نیرویی ست...

رنگ‌ها با دلت به تندی
دیگر آن‌چنان بخواب
که تمام نیروی من آب شدن را
ساعت به سوی انتها... تیک می‌شمارد... تاک

تب در نفس‌هایمان
جیوه در کدام خون
یا من در کدام نیرویی که آب
و به دریایی که تویی جاری.

پیانو خواهم خرید
و پیش از این‌ها نامه‌یی به سویت فرستاده بودم

در می‌زنند
جوابِ نامه است
چیزی که انتظارش نداشتم

به شهرِ تو
از عرض خیابان که می‌گذشتیم
خوشا رفتن
که تو خواسته بودی...
تا گم شدن.

پاکت را که می‌گشایم
پر از پاره‌های نامه‌ی من.
و با من آهنگ پیانو
از همین فردا.

بخوان...سیاه بخوان

کوه در متن و

مه در حاشیه

سیاه تر بخوان

که صدایش به خاک می افتد

و تصویرش در قارقار می گسترده

مه فرصتی ست

تا ندیدن کوه

ورق می زخم

قارقار از حاشیه می گسلد

صداها پنهان

تصویرها مبهم

سیاهی به نقطه می رسد

متن در کوه

حاشیه در مه

کدام از غارها بن بست نیست؟

طبقه با کتاب

حرفها در پرواز

نقطه ها سیاه

و متن در حاشیه:

تشنگی ها کلاغ شده اند.

خیس‌تر از دانه‌های بادآورده خواهم شد
 بارانی‌ترین لباس مرا بیاور
 که من تا نه چندان دور
 به تماشایی لب‌های خاک خواهم شتافت
 و کدام از دانه‌های باران سبز می‌شود؟

اما این‌سان که تا فردا باد بتوفد
 زمین را لایه‌لایه آب خواهد کرد

از دانه در میان لب‌های خاک
 به خاک در میان لب‌های مورچه
 تا مورچه در میان لب‌های باد که می‌آیم
 خیس‌تر از لایه‌های بادآورده خواهم شد

بعدها که بگذرم من از نه چندان دور
 اگر بگو که زیر باران بماند زمین
 کجاها چنین که دست می‌کشم خیس‌تر از باد؟



برای چندمین ... که نمی دانم؟
 نمی دانم آن چندمین که با هم ایستادیم؟
 رنگ‌ها تا به یک قدمی می آمدند و می آمدند
 صدای تو را پیش راه رفتن می شناختم
 و این تو بودی که شماره‌ها به من آموختی

ستاره، شب‌هایش را در مه گم کرده است،
 و شب، ستاره‌هایش را.

دیشب خواب را کناری گذاشتم
 این من و این انگشت‌های من ببین!
 ستاره‌ها نبودند و لحظه‌ها را کناری گذاشتم
 و هر چه شماره تمام می شد انگشت‌هایم که بود...

اما ستاره، ریشه در آسمان دارد
 ستاره، ریشه در مه دارد
 و ستاره، ریشه در شب دارد

آسمان خبری سنگین از مه داشت
 دیگر صدای تو را ندیدم
 یک قدمی پیدا نبود

درست - که لهجه‌ی من باران است -
 اما جُرْمِ من این جایی نبودن نیست
 حالا که به این جا رسیده‌ام،
 میز و صندلی یعنی مرا به تو می‌رساند

در این جاهای شهر
 لیوانی که به زنجیر باشد، نیست
 این جا که تشنگی از دریا می‌آورند
 به گل‌ها برای یک بار بوییدن پول می‌دهند

در این جای شهر
 گل در یک لیوان، روی میز
 و در هر کدام از لیوان‌های ما، یک نی

حالا که به این جاییم رسیده‌ام
 پول یعنی مرا در این جا می‌بینم
 که در این جا لیوان هر کس، جداست

من اگر تو را بار دیگر پیدا نکردم،
 درست - که لهجه‌ی من باران است -
 اما جُرْمِ من این جایی نبودن نیست
 نی را با لیوان گل چه کار؟
 در این جای شهر فهمیده‌ام که لیوان هر کس جداست.

درخت‌های تنومند! باید رفت
 درهای رنگ شده!
 زنگ‌های در دست‌رس!
 باید بروم

این هم یک درختِ لاغر... اما من که خسته نیستم
 می‌روم

در راه، تمامی درها دیدم و هیچ‌یک نبود
 دری که دستم به زنگِ آن نمی‌رسید... کو؟
 این هم خستگی... اما درختِ لاغر کجاست؟
 دری که رنگِ آن ضد زنگ بود... نیست

- این جا یک درخت نبود؟
- درخت؟! نه!
- پس چرا من این قدر خسته‌ام؟
- شما حال تان خوب است؟
- من؟

من خانه‌ی او را پیدا نمی‌کنم
 هم از اول که من نمی‌شناختم
 با مادرم بود که این جا آمدم
 و از دیروزها که نشانی‌اش بیرسم او را... گم شده است.

و حریرترین حرفهای تو را
دیروزترین از اینها شنیده بود
او حتا سرش بر سنگ، می گرفت و می خوابید

دستهایش را!
می بینی چه بی سنگ است؟

یادم رفت بگویم که آمدی
و بی آن که خوابِ فرشها تعبیر شود
آرام گرفتی و خوابیدی

حالا نه دستاش می رود
نه سنگ دارد
همین دیروز که حرفها گفتی
نگفتی چه گونه حرفها کلوخ می شود

ولی یادت باشد
این جا که آمدی سری به سنگها بزنیم

پرده‌ها چنان آویخته بودند
 که گویی فردایی نخواهد بود
 و آن طرف‌ها دیوار سیمانی‌ست

شیشه‌ها چنان ریخته بودند
 که گفתי لبخندِ کسی...

من از سکوتِ تو فهمیدم که تویی
 گوشی را گذاشتم
 از زنگ‌های دوباره فهمیدم
 برنداشتم

ای که آن سوی سیم‌ها نیستی!
 مرا صدا کن که بشکنم
 و تیرهای سیمان هنوز می‌رویند



شهری‌های پر از سکه!
 ماه کجا و شب‌های او؟
 کودکی‌های کاوه در آهن‌گرخانه بزرگ می‌شود
 و شما کولی‌های پر از شمشیر!
 روز کجا و شب‌های او؟

پتکی بر آهنی سرد می‌نشیند
 کاوه آواز کشتگان تو را خوانده است

با مشت‌های بر در بیدار می‌شوم
 کولی‌ها - سوار بر سپیده - سر می‌رسند
 مارها - گرسنه بر شانه‌ها - هنوز هم نخواهید آمد
 کاوه! بی کفش کجا می‌روی؟
 بیا! رازهای سرزمین من ببین که شنیدنی‌ست

میان این همه سرما
 که گندمی پرندهی را نمی داند کجاست
 هیچ کس این گونه فاش می شود که تو؟

انگشت‌های از هم گشوده را کجا
 که موهای تو این‌ها همه پایین
 و تازه تازه بوی نان می آید

نرده با انگشت‌های به هم بسته
 که لبخند تو این‌ها همه غمگین
 و بوی نان تازه می آید

پنجره‌یی که ادامه را بگوید نیست
 ولی گوش کن!
 که بوی نان اگر که می شنوی گوش کن فقط!

دویست و پنجاه میلیون برگ،

و پانصد ستاره.

همین؟

خُب این همه را که من هم داشتم

اول کمی خودمان.

نشدا!

رفتیم و هر چه کوه را صدا کردیم.

که نشدا!

آخر سر خودم.

نشدا که نشدا!

همین؟

خُب این همه را که من هم بلد بودم

ببین! مستقیم که می روی

صد قدم بعدِ روبه‌رو

تو همان‌جا اگر همان که باشی ولی من چه‌گونه برگردم؟

کاج می‌خواهی و شیروانی؟
 این همه راه و
 این همه پله را کجا می‌روی؟
 همین بغل‌دستِ ما یکی در هست
 داخل شو!

به همه‌جا خوب که باریک شدم
 جای چندین آجرِ دیوارِ مقابل خالی
 و قبلاً داخلِ تاریک
 خواندنی‌ترین حرفِ دیوارها را ندیدم

ندیده بودم
 با این که این جا کفِ دستِ من است
 کسی دستِ خود را ولی نشناخت

کاج پیدا بود
 سالِ جدید را ورق زدم
 شیروانی پیدا شد



در حال و هوای سفر به فیروزآبادِ فارس

دستام به گردنه‌ها
چشم‌ام به خطر در گردش به راست
و در این چندمین تونل
با یاد حرف‌های تو بیدارم

شهر من دور بود... دور
این جا ولی هر دری که می‌گویم
بفرمایید
همین نان و همین نمک
بمانید
همین برنج و همین گلِ گوهری

صدای اردشیر
لابه‌لای سنگ‌های آتشکده
و در شهر باستانی «گور»
چه استخوان‌ها که بیرونِ خاک مانده پوسیده‌اند
ولی نگاهِ کنیزکان
پشت دیوارهای نمی‌دانم کجا پنهان

با «سروِ ناز» دست می‌دهم
این چشم من
و این هم کوه‌ها
رد پای سنگ‌ها را که می‌گیرم
نزدیکِ خزانه‌ی خود می‌رسم خزانه‌ی تهران.



امروز اگر از من ولی برای شما

از پل‌ها به مرگ می‌گذرم
 در این روزهای سگی
 از خیابان‌ها
 و از این همه میدان به مرگ می‌رسم

مسافرکش‌های محله دیگر نام من می‌شناسند
 می‌دانند که هر روز از چه این‌جا می‌آیم
 این نیز داشته باشید:
 مسافره‌ای این‌گذر همه این‌گونه می‌گذرند

باز بی‌نتیجه و با نانی در بغل
 من با تو می‌نشینیم
 من با تو واژه‌های هم‌سیاه می‌کنیم
 از این روزهای سگی به مرگ می‌رسیم
 و اسم‌اش مثلاً زندگی می‌گذاریم

در این روزهای سگی
 کاش گرگی از دور می‌آمد
 کاش با من سگی به مرگ می‌رسید



ثانیه یعنی پتک
 من این را چه می دانستم؟
 صداها در خیابان
 صداها در این جا نیستی ببینی چه آزار می دهد
 و من این نمی دانم را چه می دانستم؟

ثانیه ها بی تو بر این جا فرو می شکند
 و بی تو این گونه من شده ام گوش می دهم
 صدای ماشین ها در سرم راه می رود
 صدای پا می آید اما نگاه می کنم تو نیستی

این پتک ها چه سنگین
 کاش می دانستم این شهر پر از خیابان چه کاری دست من می دهد
 صدای ماشین ها در سرم
 کاش می دانستم این روز قبل از تعطیلات را دور بیندازم
 صدای پا می آید
 کاش می دانستم این ساعت چه گونه خاموش کنم
 صدای پتک... هر ثانیه.

این شهر را کجا بنامم؟
 کمک کنید!
 من قرص‌های سردردم از یاد برده‌ام
 کسی عین خیال‌اش نیست
 من قرص‌ها که برای دردهای من بود از کجا بیاورم؟
 کمک کنید!

مردم کسی کمک نمی‌کند
 من حاضرم از میدان آزادی تا کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانش‌گاه جارو بزنم
 همه با شتاب در کیف و در دست‌هایشان
 می‌گذرند و من مایلیم عمارت منارجنبان برق بیندازم
 مردم کسی نمی‌شنود که آماده‌ام
 من آماده‌ام سنگ‌های تخت جمشید را به دوش بکشم
 آری قرص‌ها نیاورده‌ام مَرْدُم!

من این شهر را کجا بنامم؟
 کمک کنید!
 دست کم یک قرص!
 گرسنه‌ام یک قرص نان به من بدهید!
 کمک کنید!



بهار که می‌رسد سکه‌ها می‌خوانند یا پرنده‌ها؟

تقویم را برو جلو

یکی از همین روزهای آینده انتخاب کن

سکه‌ها تو را قشنگ مثل پرنده‌ها می‌خوانند

کافی‌ست اولین مصراع پیدا شود

بعد قافیه‌ها ردیف کن

مثلاً بگو: سکه‌ها مثل بهاری‌ست پر از جیک جیک جیک

آفرین

حالا تکه‌ها به همین اضافه کن

هنوز تا صله‌ها بگیری تو فاصله‌ها داری

ادامه بده

مثلاً: سکه‌ها چک چک بر دستانم می‌ریزد

چکه‌ها مثل بهاری‌ست پر از جیک جیک جیک

همین طور ادامه داشته باش

فاصله‌ها را بردار

فاصله را ول کن اصلاً صله‌ها را بردار



این روزهای تو اما در این شعرها چه زود به آخر می‌رسد
 ساعت به این تاریکی از خواب می‌پری
 خمیازه‌ها به آب می‌شویی
 گوش کن! خیابان‌ها هنوز هم پارس می‌کنند
 چیزی نخورده از خانه می‌زنی بیرون
 می‌دوی تا جواب صاحب‌خانه را بدهی که دیر است خیلی دیر

کفش‌هایم از بس دویده‌ام بین کفش‌های مرا که تاول زده
 و این دویدن‌های من برای تکه‌یی، ببخشید سکه‌یی...
 - حسابی قاطی کرده‌ام ها! -
 و این دویدن‌های من برای تکه‌یی نان ببرم پیش زن و بچه
 که خسته بنشینم و شعری بگویم این روزها چه زود به آخر می‌رسد

این‌گونه به دنبال شعر
 و می‌دوی به دنبال نان
 نان‌ها به دوستان خود قرض می‌دهی
 از تو و از شعر تو تعریف می‌کنند
 و هیچ هم نمی‌دانی
 این تو و این شعرها چه زود به آخر می‌رسد

مردِ شهرستانی روزنامه می‌فروشد
 به چراغ‌قرمز رسیده‌ایم
 فریاد می‌زند از چراغی که سبز شود می‌ترسم
 می‌خرم
 همه‌اش چند روزنامه تا سالِ نو مانده است؟
 در فکرم زخم لباس می‌خواهد می‌خرم
 در فکرم زخم برای بچه‌ها در فکرم که باز هم چراغ‌قرمز!
 زنِ کولی اسفند دود می‌کند
 روزنامه را ورق می‌زنم
 چیزی تا بهار نمانده است
 در فکرم زخم برای بچه‌ها لباس می‌خواهد
 بوی اسفند می‌آید
 بس کن زن!
 فریاد می‌زنم از بهاری که سبز شود می‌ترسم
 زن اسفند را تمام می‌کند
 بهار می‌آید



فقط سرد باشد

رنگِ آن بگو چه فرق می‌کند، سیاه
و هوای تهرانِ ما چنان گرم است
که رنگِ آن... بگو در این هوا فقط نوشابه می‌چسبد

سبزه‌ها ببین چه زود می‌شود زرد
حالا پشتِ این چراغِ گیر افتاده‌ایم
زردها ببین چه زود می‌رسد قرمز می‌شود
روزنامه می‌خریم و خود را باد می‌زنیم
خبرهای سردی در این روزنامه خوابیده است

از خانه تا سرِ کار که می‌خواهی بروی
در این تهرانِ پر از گرما
دستِ کم سه چهار نوشابه از جیبِ تو خرج می‌شود
و رنگِ آن بگو چه فرق می‌کند ... سرد باشد

سبزه‌ها ببین چه زود می‌شود زرد
پشتِ این چراغ، فصلی بر ما گذشته است
زردها ببین چه زود می‌رسد سیاه می‌شود



این شهر و این کوچه پس کوچه‌های پر از من
 من می‌روم داد می‌زنم
 این شهر و این خانه آن خانه‌های پر از زن
 من داد می‌زنم که نان ببرم برای بچه‌ام زنم

ظرف‌های تازه‌یی برای شما بخرید آورده‌ام
 داد می‌زنم: بیا ببر ظرف
 دری باز نمی‌کند زن پای تلویزیون

لباس‌های دیگری برای شما پُز بدهید آورده‌ام
 داد می‌زنم: زن بیا ببر
 پنجره‌یی باز می‌کند زن گوشه به دست
 کنار می‌رود باز پنجره می‌ماند

تازه‌های دیگری برای شما داد می‌زنم زن
 دری باز می‌کند زن تا ساعت ده روی تختخواب

چاره‌یی نیست
 من تو را می‌شناسم ای زن!
 خسته شدم
 و من تو را ای من!
 تو را می‌شناسم ایضاً



از خانه که بیرون می‌روی
 گرما چه قدر منتظرت ایستاده است
 با تو در خیابان می‌آید
 دست بر نمی‌دارد از سرت
 می‌آید با تو در تاکسی می‌نشیند

دست از سرم بردار!
 دستمال من ببینید دیگر جا برای خیس شود ندارد
 نگویید کسی هیچ کس نگفت
 ببینید عرق چه گونه از سر و کولم می‌ریزد!
 دست از سرم بردارید!

با تو در خیابان می‌آید
 چه گرمای پر رویی!
 با تو در تاکسی می‌نشیند
 این طرف هم که دستگیره ندارد!
 با تو تا سر کار می‌آید
 و شیشه‌ها همچنان بسته است

اگر ما یا شما به قدری عرق ریخته‌ایم
 و آب تهران کم شده است
 (این «کم»، اشتباه چایی نیست
 ولی می‌تواند کم شود)
 که آب تهران کفاف کولرها نمی‌دهد

شیشه‌هاتان خراب!
 اگر از خانه بیرون می‌روم که هوا گرم است
 کولرهاتان بسته!



اگر به خانه برمی‌گردی که فرق نمی‌کند
شیشه‌های کولر را بکش پایین
توی آن می‌خواهم آب بریزم
(این «آب» و «آن» هم اشتباهِ چاپی نیست
ولی می‌توانید بخوانید :
بکش پایین که توی آب می‌خواهم آن بریزم)

این روزها اشتباهِ چاپی و غیر چاپی زیاد شده
فرض کن به جای حوا ببینی فاطمی را
و گرما اگر از سرِ آدم دست بردارد
آدم همین‌طور قاطمی می‌کند
و من از قبل گفته باشم که شاید هوا برای حوا هم گرم شود
این‌ها اگر اشتباهِ چاپی نبود نگویید کسی هیچ‌کس نگفت!

سال‌ها از تو می‌گذرد
 سایه‌ات با خودت برده‌ای
 سال‌ها از می‌گذرد
 رفته‌ای برای دیگری پرده‌ات کنار
 از می‌گذرد
 حتا صدای توله‌سگ‌ها هم به گوش می‌رسد
 و سال‌ها از تو.

آمدی
 درازتر از تو بود سایه‌ات ندانستم
 نشستی
 سینه‌ات پر از گند می‌داد ندیدم
 برخاستی
 زمین جارو می‌کشید بینی‌ات نفهمیدم
 رفتی
 سال‌ها و سال‌های از تو می‌گذرد گذشت
 نبودی

نمی‌گذارد که بخوابم
 امشب سایه‌ات سگ‌ها دنبال کرده نمی‌گذارد
 به خوابم بلند می‌شوم
 خودم با سایه‌ات به قول قدیمی‌ها به حیاط می‌برم
 روی سال‌های از تو می‌گذرد آب می‌گیرم که خوابم بگیرد به خوابم شاید.

تو آن چنان به صدای پات شباهت داری
تفاوت میان تو با خواهرت نمی‌شناسم

بیا کنار
آن که می‌رود تو نیستی
بین آن که می‌رود
از ردّ پوتین‌هاش خون می‌آید بیا کنار

تو از چادرت چنان شده‌ای بزرگ‌تر
عرق بر زیبایی‌ات نشسته است

بیش‌تر بیا کنار
آن که می‌گذرد تو نیستی
بین آن که می‌گذرد
ردی از سیاهی چادر به جا می‌گذارد، بیا بیش‌تر بیا

حالا تو این جا بگو کجا بنویسم
همین یکی دو سطر با تو فرصت مانده است

همین جا بمان
آن که بیرون است شاید تو نباشی
بین آن که بیرون
تنها شباهتی از تو با صدای پا می‌برد
همین جا کنار بیا



کسی می‌خندد
در همین شهرِ خانه‌هایش زیاد
خانه‌ها درست مثل دست‌های او کوچک.

با من بیا
در همین شهرِ دیوارهایش زیاد
دیوارها درست مثل اندامِ او لاغر.

هنوز باید بیا
در همین شهرِ صداهایش زیاد
صداها درست مثل صدای کسی می‌خندد.

اگر این شهر را ادامه دهی
کسی می‌خندد و
می‌توانی صدای خنده‌ی او بشنوی

به او که فکر می‌کنی می‌خندد
این شهر ادامه دارد بیا

با او که راه می‌روی می‌خندد
ادامه دارد هنوز

با او که حرف می‌زنی می‌خندد
این شعر ادامه دارد بیا



کسی می خندد

لب های او مثل پاره می کنی

می خندد

دندان او مثل می نوشی

می خندد

زبان به زبان او می دوزی و حرف می زنی می خندد

ادامه دارد بیا

هر چه می روی می خندد

هر چه می کنی

هر چه می زنی می خندد

و تو باز هر چه می خندد... این را ادامه می دهی

آمده‌ای لطیف و می‌خواهی بروی زود
 بنشین
 خودکارِ من آماده‌ی نوشتن
 و کاغذِ پر از خط‌های زیاد دارد
 آمده‌ای زیبا و نمی‌شود نگاهت داشت

زنگ می‌ریزد از تلفن
 نمی‌گذارد از تو بدانم چه می‌خواهی
 آمده‌ای لطیف و می‌خندی فرار کنی
 این‌جا کمی بنشین
 آمده‌ای زیبا بخندی نمی‌شود نگاهت داشت

نشسته‌ام با تو با کلمه‌یی که تنها تو هستی
 می‌آیند و کاغذ می‌خواهند
 و کاغذِ پر از خط‌های زیاد دارد نمی‌خرند
 می‌آیند و خودکار می‌پرسند
 و دست من نمی‌رود که تو را می‌خواهد بنویسد

آمده‌ای
 مثل شعری که بیاید نتوانی شکارش کنی
 می‌روی
 مثل شعری که آمد و این صندلی را نخواست بنشیند
 و زنگ تلفن که پر از زیاد می‌ریزد
 ای شعرِ فراری از دست من!
 خطای این کاغذ را زیاد دارد بشمار!



باران، شما مرا به خانه‌هاتان برده است
 خانه‌هاتان کجای این کوچه‌ها نمی‌شناسم
 و باران، شما همه را به خانه‌هاتان برده است

پسرک با لباس‌های طوسی
 پسرک با چتری به دست دارد
 پسرک را کسی نمی‌شناسد

شما در اتاق‌ها به پیراهن‌تان چسبیده‌اید
 و بیرون می‌بارد
 بیرون نگاه می‌کنم که باران.

آسفالت با خط کشی‌های عابر
 مردی که می‌گذرد با لباس کار
 سیگار له می‌کند به آسفالت

روی تختخوابِ شما باران
 پیراهن‌تان بر صندلی
 و تو حتا را به تن نداری
 در خیابان‌ها قدم می‌زنم کسی نیست
 باران همه را به خانه‌هاتان برده است



می‌گردم و در شعرهای من کجایی؟
و حیف این که تو با دست‌های من نبوده‌ای که نباشی
من اما از تو نشانه‌یی اثری ردّ پایی نمانده است

پابره‌نه روی ماسه‌ها رفتی خندیدی
پابره‌نه روی ماسه‌ها نشستی بخند
خندیدی روی ماسه‌ها خوابیدی بخواب

تو با آمدن به شعر من آتش دویده است
و این سایه‌ها که به ظهر تابستان کجا بود؟
عجیب که دست من می‌لرزد

آب آمد و از ماسه‌ها گذشت
خوابیدن از تو باشد ای تماشای من بخواب
آب آمد و ردّ پای تو را برد
خندیدن از تو باشد ای تماشای من بخند

مگر تو حال مرا می‌بینی
عجیب که دست من می‌لرزد
و باید این‌ها که به لب داری بگو

آب آمد و از من گذشت
تو در خواب بودی
آب آمد و همه‌جا را برد
من که می‌گردم و در شعرهای من کجا مانده‌ای؟

چه روزها که می‌شد برای تو چیزی بیاورم
نشستم ولی.

چه بارها که می‌توانستم برای تو شعری بگویم
ولی نیاوردم
و آزار می‌دهد این چیزها مرا حالا.

سرم از دیگران درد گرفت
به تو بد گفتم
دست‌هایم از همه جا خالی بود
تو بد شنیدی
کارم از همین‌ها گره افتاد
هنوز بد به تو می‌گویم

ورق می‌زنم
سطرهای من چه‌گونه هیچ ندارد؟
چه می‌کنم
روزهای من چرا سطرها سفید کرده است؟

با این همه من داد کشیدم بر سرت،
به فکر من بودی.
کاری تو نخواستی که دیدی از من،
فکر تو باز هم برای من بود.
برای ندانم نمی‌دانم بهانه گرفتم،
تو فکری که داشتی برای من داری هنوز

چه روزها که می‌شد ولی نشستم من!
چه بارها که می‌توانستم ولی نیاوردم
آزار می‌دهد مرا زار می‌دهد ببین!

و ناراحتتم از شعری که برایت نگفته ام

ورق می‌زنم

سطرهای من سفید کرده پوشیده‌ام نمی‌بینی؟



شیطان که می‌گوید ها بروم خودم را از این بالا پرت کنم پایین
این خانه‌ها که سوسک از آن دل نمی‌کند برای تو
این خوابِ راحت و بی درد سر برای من

زن عجله دارد
ظرف‌هایش را نشسته است

که می‌گوید ها بروم بخوابم زیرِ ماشین
حتا خیابان‌های عریض و طویل هم برای تو
این خوابِ شیرین‌تر از هر چه حلوا برای من

زن چادرش به سر کرده است
بیرون می‌آید از خانه

ها بروم داروخانه قرصی مرگ موشی بخرم
این مغازه‌های پر از تازه‌های تماشا را دادم برای شما
این خواب که آدم از آن بیدار نمی‌شود برای من

زن از خیابان گذشته است
می‌رود به مغازه

شیطان چه بگوید دیگر؟
این اسکناس‌ها قد و نیم قد - به جهنم! - برای شما
این خواب هم برای من که رفتم بخوابم

زن سکه‌ها می‌شمارد
می‌رسد به هزاری‌ها دو هزاری‌ها
و بیرون نمی‌آید از مغازه همان‌جا می‌نشیند راحت.

هنوز خاک از ته کفش‌های تو بر پیاده‌رو مانده است
لطفاً جلوتر نروید

اینجا زنی گاهی از پیاده‌رو می‌گذرد
شب و روز شوهرش هنوز کتک می‌زند او را

چیزی که نگیری‌اش
می‌رود هیچ نمی‌شود پیداش کنی

باد در کوچه دنبال تو می‌خواهد بگردد بیفتد
این کوچه را راست بروید
باد به جایی که می‌چسبد انگار همه‌جاش را ببینید
و یادتان برود نام کوچه از کجا شهید می‌شود

چه قدر کوچه در این شهرها بگو کدام خانه؟
خانه‌یی که نجسبیدم‌اش بگو کدام کوچه بود؟

تنها کنار بخاری دراز می‌کشی
شعری به تو دست داده بود و کسی خواستی بخوانی‌اش
دراز کشیده‌ای به ناز خوابات برده است
چه کنم بهتر که من بروم در بزخم
شاید که شعری به من دست داد یا نه؟

شعری ننویسی‌اش
می‌پرد هیچ نمی‌شود.

بین امروز و این همه روزها چه فرقی نیست؟
 باز هم از مقابل عینک من عبور می کنی
 بگو مرا چه سود بماند خوب است؟
 دیدنات همان استخوان که لای زخم می گذارند
 دیدنات مرا چه سود می ماند؟

امروز و این همه روزها یکی ست
 امروز هم نمی شود این شعر را ادامه بیاورم.
 زنگ تلفن که می شکند،
 دیدنات استخوان و امروز هم نمی شود این شعر.
 و دیدنات بریزم اگر برای سگها
 می توانم بروم به گوشت می رسم

امروز هم ادامه ی این همه روزهاست
 آدمها که کوفت و زهرمار سؤال می کنند
 نه، نمی شود این شعر.
 و دیدنات استخوان که لای زخم
 همان بهتر که می ریزم برای سگها!

می خواهم این شعر را ادامه بیاورم نمی شود
 کسی می آید و چیزی که ندارم سؤال می کند
 و من از عینکم چه می بینم! نپرسید!

از این که ندارم اش مرا چه سود بماند خوب است؟
 استخوان و این همه روزها برای سگ
 از عینکم چه می بینم!
 پوست را پاره می کنم به گوشت می رسم
 و هیچ نمی بینم دیگر نپرسید.

من از این کاغذها مگر چه می نویسم؟
 مرده شویشان ببرد
 این پاره‌های کاغذ
 جای نگاه کردن به تو را پر نمی کند

ماشین به خیابان می آید سفید
 آفتابِ اردی بهشتی چنان هم گرم نیست
 زنان با چادرهایشان سیاه رد می شوند

ماشین همان یا جای دیگری نگه می دارد
 دست تو بیرون می ماند از ماشین
 و این پاره‌های کاغذ
 جای نگاه کردن به تو را کی کنار می گذارم؟

تو نمی دانی چه کار کنی
 سایه‌ها به خواب که چه سنگین رفته‌اند
 تو را نگاه می کنم این کاغذ تمام نمی شود خودکار
 نمی دانم چه کار کنی

می رود که پنهان شود آفتاب
 و مردان از سر خستگی به خانه برگردند
 شیشه را بالا و سرت را عقب می دهی
 چه کار کنی!
 با لب‌ات به آینه با گونه‌ات ور می روی
 نمی دانی!

کاش من دوربینِ عکاسی ام بود
آفتابِ اردی بهشتی چنان جای تو را پر نمی کند
کاش بلد بودم این که چهره‌یی از تو بردارم
ولی جای تو را چنان پر نمی کند این کاغذ

نمی دانی!

دستیِ صندلی می کشی می خوابی
و من از دیدنات که بیایم کوتاه می نویسم
چه کار کنی!

خجالت نمی‌کشی تو از این سلام؟
گاهی عبور تو ردی به جا نمی‌گذارد
و می‌گذری مثل همیشه زیبا عبور می‌کنی

عمر من از چندمین مگر به زمستان می‌گذرد؟
که گرم می‌شوم به همان رنگِ آتش فقط
و دیگر طاقتم از آتش که می‌سوزد ندارم

عبور تو بوی سلام
خجالت نمی‌کشی؟
من سرم به عبور تو گرم
تف به روی تو!
من دلم به سلام تو آیا گرم شود چه‌گونه؟

و رنگ آتش که تاکنون عجیب نبود این هوا!
هر چیز که می‌گیرد و ول نمی‌کند هیچ
تو آیا خجالت از نمی‌کشی سلام می‌دهی؟
و من از سلام و زهر مار بگویم چرا اصلاً؟

عبور تو بویِ اما خودمانیم!
خجالت نمی‌کشم از تند می‌روم من؟
سلام... ها زیبا!
این که قابل نیست
و چیزی از یادم می‌آید که جواب داده باشی نمانده است.

زیباییات

در خانه‌ام آری فقیر شده‌ست
و این آشپزخانه من می‌شناسم
دست‌های تو سمباده می‌کند همه چیز را بسایی
ظرف‌ها لباس‌ها و زیباییات را نیز

من به سالِ چند
به هر کس بدهکار بودم که می‌دیدم
وقتی سراغ تو پیش آمد
من از جیب‌ها که تشنه بودم و نوشابه‌یی نمی‌خوردم
و از اتوبوس‌ها که می‌نشستم بدون بلیت
سراغ تو می‌دانی چه می‌گویم آدمم

این خانه من می‌شناسم که پر از شستن می‌خواهد
می‌شویی و روزهای تو را پس نمی‌دهد
این خانه پر از جارو به دست می‌گیری
جاها که قد کسی روی میز می‌روی تمیز می‌کنی
و سمباده نمی‌دانم این زیباییات می‌برد کجا نمی‌ماند

پیش از تو همین خانه‌یی که ندارم به یاد
می‌آورم از نقشه‌های تهران که بیرون
می‌مانم از خانه‌ام که تمیز و کوچک
و فقیر است زیباییات در آن می‌دانم آیا چه می‌گویم؟



امروز بگو که چنډم از اردی بهشت می گذرد؟
و هوا خودمانیم تا چنین گرم نبوده است
من چرا در همین به یاد کتاب می روم ببینم؟

زیرپوش من مگر اسفنج
فشارش بدهی عرق های آن می شود آب می ریزد

کرایه های ماشین، طولانی
غرفه های کتاب
و این که من گرسنه باشم این ها همه طولانی ست

البته من به جز کتاب چیزهای دیگری نیز هم می خواهم
آقای شما پس بگو که نامات کجاست!
مثلاً می مردی آب ها را به دیروز نشان بدهی؟ - تشنه بودم! -

من اگر صبر کنم یک سال دیگر عرق بریزم در این گرما
کدام روز می توانم از کتاب نخوانم به خواب؟
و شما که بی من به پای تماشا نشستید!
حرام تان باد هر چه دیدید حرام.



نام تو وقتی که من نمی‌دانم است و من چه‌گونه تو را بنامم؟
 اول‌بار از خیابان که عبور می‌کنی
 می‌آیی و من که با هر چه ندارم قبول؟
 من شعری از کجا بیاورم که این‌همه طولانی؟
 و نامیدن‌ات شاید از این مشکل‌تر!

مگر من چه نامیده‌ام تو را که؟
 من که شعری چنین نمی‌توانم از کجا؟
 کاش این‌همه حرف گوش می‌کردم و چیزی که بخواهی داشتم
 و این که تو را بگیرم بنامم به همین فکرم که برمی‌گردد

برگشته‌ای که با هر چه می‌خواهی
 از کوچه از خیابان فرعی بهانه می‌آوری
 و ایراد می‌گیری از قیمت شیر مرغ
 مگر چه می‌خواهی از جان آدمیزاد که من نتوانم تو را بنامم؟

می‌روی من بگیرم تو را نمی‌توانم
 و نمی‌توانم بنامم تو را هیچ کاری کنم نمی‌توانستم.



این باربرهای جوان
 چه بارها مانده تا این که پیر شوند.
 این جا سرِ ناصر خسرو
 ابتدای پله‌های مسجدِ شاه می‌روم پایین
 دست‌فروش‌ها از جلوخانِ مسجد بگیر تا همین حالا که من این شعر می‌نویسم
 هر کجا پر از دست‌فروش و باربر
 و من وارد بازار می‌روم با من بیایید

همه جا پله‌ها که پایین می‌روند و بالا ولی نمی‌رسند
 و جنس‌ها که دنبال پله‌ها.
 همه جا مشتری که دنبال جنس و همین بگیر و بیا به آن جا که باربرها نشسته‌اند
 و من ندیده بودم کسی چنین زود که باربرها مگر پیر نمی‌شوند؟

باران بیاید و یا گرم که باشد هوا برای این‌ها کسی چه تفاوت نمی‌کند؟
 ولی فکر من از جنس دیگری ست
 چیزهای من نخریده‌ام به مغازه‌ها
 و من نمی‌دانم اصلاً چرا به این جا که باربر نمی‌آید!

از پله‌های پر از دست‌فروش می‌روم بالا
 چه الله اکبری... بروم دست بشویم از هر چیز
 که غذافروشی هم از هر کجا در این شلوغ‌تر
 و دیگر این دیگ پر از غذا هم به دوشِ باربر
 می‌پرسم این بارها که این بار بر زمین چرا نمی‌ماند؟
 و باربر چنین خسته مگر پیر نمی‌شود که بمیرد در این لاله‌الله.



ده گلبرگ دیده‌ام به رنگِ پوستِ پیازی
 مفاعِلنِ قدمِ فعلاَتِنِ که برمی‌داری
 ادامه‌اش هم که چه موزون می‌آیی بیا
 و هر گاه از این خیابان که بیایی قدم که برداری که عبور کنی
 این پیاده‌رو با قدم‌های تو با چشم‌های من می‌شود آشناست اصلاً

شیطان بگو بروم لیس بزخم ببوسم ها!
 این اگر هم بگویند این‌های تو!
 زیبا و ده ریز و درشت به رنگِ پوستِ پیازی
 و پیاده‌رو با چشم‌های من که می‌دانند منظور از این کجاست می‌گوییم

خیلی‌ها نمی‌خرند و در این پیاده‌رو قدم برمی‌دارند
 که می‌خرند خیلی‌ها ولی به پای تو اصلاً نمی‌رسند
 قدم بردار و با چشم‌های من قدم که برمی‌داری
 این اگر هم بگویند این‌های تو!
 زیبا و ده رنگِ پوستِ پیازی!

هیچ زمستانی چنین من از درد
ناله می‌کنم

مریض باشی و سرما سراغ تو می‌گیرد
درد می‌کنم من از همه جای من پیر شده‌ام

درد به این زمستان من چه خوش می‌گذرد
این مریضی از مریضی‌های دیگر گمان می‌کنی بدتر
مگر کدام زمستان تحمل نمی‌کند تو را؟

هر شب به خانه تا که بخوام بروم
پیرمردی کنار خیابان فقط به یک یا دو پتو خوابیده است
من از دیدن‌اش چنان می‌خورم تکان
که پیر اگر شدم مثل من از فرط درد
ناله می‌کند

مریض باشی و سرما سراغ تو می‌گیرد
ناله می‌کند هر شب از دیدن‌اش که می‌بینم
به جایش از فرط سرما مریض می‌شوم چنان که بلرزم
فردا شب آن ولی همان کنار خیابان نمی‌خوابم از فرط سرما
و هیچ زمستانی چنین من از درد ناله می‌کنم

مریض باشی و سرما سراغ دیگر نمی‌گیرد از تو
دیشب کنار خیابان نمی‌رسی به صبح که سرما چنان در آغوش بگیرد تو را رها نمی‌کند
و گر نه روزنامه را که پیرمردی از فرط سرما کنار خیابان کسی که زنده نمی‌ماند



تنهاییات به مغازه‌یی بدان کسی سر نمی‌زند به آن
تنها نشسته‌ای

عبور از این خیابان به کجا مشتری نمی‌آید
و من به این‌ها بیندیش که زن پول می‌خواهد از تو!

با کاغذی که می‌نویسم اگر جای خالی ببینی
شعر می‌برم به آن جا می‌گذارم

من از خیابان به مغازه‌یی خاک بر شیشه‌ها می‌نشیند
پیرمردی شبیه مغازه‌اش تنها پر از تار عنکبوت می‌فروشد
زن‌ها که پولی از شوهرشان به کیف چیزی نمی‌خرند
این‌ها به دنبال مغازه‌های زیبا که می‌گردند مشتری برای‌شان می‌آید

اگر کم‌تر از من این روزها تو شعر خوانده‌ای
نگران کاغذها منم تمام هر چه بخواهی پر از شعر دارم که می‌نویسم

این‌جا کنار مغازه بیا ببینیم و چیزی به درد می‌خورد بخریم
در حیرتم از شیشه‌های پر از خاک می‌توان چه‌گونه به داخل نگاه کرد
نمی‌آید این‌جا کسی که مشتری بایستد
و پیرمردی آن داخل است و خیابان نگاه نمی‌کند
در حیرتم از شیشه‌های پر از خاک می‌توان چه‌گونه
و پیرمردی که تکان نمی‌خورد کسی نمی‌آید او را نگاه نمی‌کند تنهاست

شعری هوس کرده‌ام بنویسم
 برق رفته است و هیچ به حال نمی‌دهد کولر
 تلویزیون هم که برنامه‌هاش این اتاق را خنک می‌کند ببین که خاموش است
 باز این پنجره باید از جا بلند می‌شوم

بیرون نگاه می‌کنم از پنجره
 پسربچه‌یی در انتظار مغازه‌یی باز کند
 زنی به فکر لباس جدید که آبغوره هم باید بگیرد
 مردی عصبانی چرا اتوبوس دیر کرده است

در این گرما هوس کنی اگر بنویسی شعر همین می‌شود
 یادت بماند که آب در تلویزیون بریز
 خنک می‌شود چنان تگرگ و با تابستان بزن به رگ

عجب نعمتی نبود بی‌برقی
 شعری هوس کرده بودی بنویسی نشد
 بیا شمع روشن کن و شب‌های زلف یار به یاد آر
 شاید که شعر مثل برق آمد و اللهم صلی علی محمد...



برای زنده‌یاد: محمدتقی صالح‌پور

این ولی عجله کردم
و تو را من از دست دادم به گوش کسی نمی‌رسد

در این جا که خالی می‌نشینم
می‌آید به یاد من که هر چه از تو جمع می‌کنم
باز هم منم به دنبال یکی دیگر
اگر چه اصلاً جا برای‌شان که ندارم

هیچ کس نمی‌داند این عجله برای چه
شاید برای همین تو از دست می‌روی هر بار

می‌شمارم از یک به کجا می‌رسم
این‌ها که چند نمی‌دانم از تو جمع می‌شود
روی کدام‌شان بنویسم سفید نم‌اند کاغذ؟
این شعرها می‌آید اگر صبر کنم بهتر
وگرنه می‌رود چنان که نمی‌شود نگاه‌شان داشت

مرا صبر دیگری باشد اگر
شعر تازه‌یی می‌نویسم
این ولی عجله می‌کنم
که با صبر دیگری شعر جدیدی مگر نمی‌توان؟
و تو را من از دست می‌دهم.



برای دوست از دست رفته‌ام:
قیصر امین‌پور

مردمان، کنار خانه‌ات پراکنده.
که هر که می‌پرسد از راه می‌رسد: چه خبر؟
تو اما بخواب این فصل را درختان به خواب می‌روند.

مگر چندمین بهار از تو می‌گذشت؟
مردمان چه پراکنده از هم بپرسند؟
و تو خوابیده‌ای که عکس تو را بزرگ بر درِ خانه‌ات زده‌اند.

درختی که تو بودی همیشه سبز،
تازه از راه می‌رسم من.
درختی که بودی همیشه خندان،
می‌پرسم از بگو که همین‌جا چه خبر!
درختی که همیشه بودی،
نمی‌دانم این روزها چرا برای رفتن انتخاب می‌کنی که من مجال شعر گفتم نیست.

خوابیده‌ای
تو را به دست‌ها عبور می‌دهند
مغازه‌ها یکی یکی با کرکره‌هاشان می‌افتد پایین
و تو می‌روی رفته‌ای نیستی بپرسی چه خبر!

فردا اگر از من ولی برای شما

و من که هیچ ندانسته‌ام چرا پیچید
چرا به خویش نگفتم که تا کجا پیچید؟

شبیهِ مرگ، کسی را شناخت - من بودم -
مرا میان کفن، مشتی از مرا پیچید

چه‌گونه هیچ نگفتم؟ - که هیچ یادم نیست! -
چه‌گونه هیچ طنابی به دست و پا پیچید؟

مرا به دوش گرفت و شتابناک دوید
و در میان همین شهری از شما پیچید

کجای شهر که رفتیم، با کسی رفتیم
که من به خویش نگفتم که تا کجا پیچید

من از کسی که صدایی همیشه ساکت شد
شنیده‌ام که صداهای بی‌صدا پیچید

شبیهِ مرگ و شبیهِ شبیهِ مرگ آمد
و راه رفت و به دنبال راه‌ها پیچید...

بعد از تو نام هیچ کسی روی سنگ نیست
من با تو می‌روم به غروبی که تنگ نیست

با این کنارِ سنگ نشستن چه می‌کنم؟
این جا نوشته‌اند: کسی زیر سنگ نیست

گفتم که دست‌های خودم را نمی‌برم
این عطسه‌های سرد، نشان از درنگ نیست

اما کجا نشانی خود را نوشته‌ام؟
یک تکه از غروب، کسی را به چنگ نیست؟

با این کنارِ خاک نشستن قبول کن
این پای لنگ، هیچ همان پای لنگ نیست

من با تو می‌روم به غروبی که می‌روم
بعد از تو نام هیچ کسی روی سنگ نیست

نام تو را نخوانده‌ام و باد می‌برد
هرگز کسی ندیده که باران چه رنگ نیست

پرنده‌یی که نیفتاده بود، کال نبود
و دست‌های درختان شبیه بال نبود

نشانی از پر سیم‌رغ را به من بخشید
کسی که هیچ به دنبال موی زال نبود

نشسته بودم و خود را همیشه یادم نیست
که ردّ پای تو در سال‌های سال نبود

چه‌گونه دست کسی را به تیغ‌ها دادم؟
چه‌گونه سرخ‌ترین خون من زلال نبود؟

من از نمردن خود مدتی نمی‌مردم
و من نبودم در آن‌جا که احتمال نبود

اگر برای نرفتن کفن نپوشیدیم
برای این‌همه از رفتگان مجال نبود

در پی توجیه دیر کردِ خودش بود
مرگ شبیه سکوت سرد خودش بود

چهره‌ی او زرد، مثل کاغذِ کاهی
شاخه‌یی از برگ‌های زرد خودش بود

مرگ که دستی به زیر چانه‌ی خود داشت
باز در اندیشه‌ی نبرد خودش بود

روی همین تختخواب بود که می‌مرد
هیچ نمی‌گفت، فکر درد خودش بود

این همه از مرده‌اش که خنده ندارد!
حسرت زن داشت - بس که مرد خودش بود -

رفت که نام‌اش به سنگ‌ها بخراشد
رفت - که او خود، دلیل طرد خودش بود -

من در این جا که دلم را... دل خود را چه کنم؟
کمی از هیچ‌ترین حاصل خود را چه کنم؟

یک نفر نیست که نام‌اش به درختان باشد
مرگ در آن طرف از این دل خود را چه کنم؟

دستی از سوی کسی، سنگِ مرا آورده‌ست
من در این خاک نباشم، گلِ خود را چه کنم؟

شکل این فکر چرا تا کفتم خشک شود؟
این سؤالی که منم، مشکل خود را چه کنم؟

باز هم بازترین پنجره‌ها یادم نیست
بس که این گم‌نشوم، منزل خود را چه کنم؟

مثل دریا که به گرداب خودم می‌پیچم
رد پای شبی از ساحل خود را چه کنم؟

من که نام‌ام را بخوان مشتاقِ هر شهری که عشق
می‌روم پیدا کنم آفاقِ هر شهری که عشق

بعد از این شورِ مرا در مرگ من پیدا کنید
می‌نوازم گوشه‌ی عشاقِ هر شهری که عشق

باز هم مُشتی شبحِ دیشب به این جا آمدند
این من و این ما و این میثاقِ هر شهری که عشق

سنگ‌ها نام مرا در خود به دست آورده‌اند
ثبتی از احوال در اوراقِ هر شهری که عشق

زیر آوارِ قرون با مرگ‌ها همسایه‌ایم
بعد از این طاقت ندارد طاقِ هر شهری که عشق

از همین گهواره‌ها فردای خود را دیده‌ام
گور یعنی آخرین اتراقِ هر شهری که عشق

از من چه دردناک مرا می‌بری مرا
ای سنگِ روی خاک! مرا می‌بری مرا

با این کفن که مثل همین سنگ با من است
با این کفن، چه باک؟ - مرا می‌بری مرا!

شُستی به خون من همه‌ی هر چه خاک را
با دست‌های پاک مرا می‌بری مرا

فرصت برای رفتن من؟ - وقت رفتن است!
قبل از همین ه لاک، مرا می‌بری مرا

من اشک می‌شوم که بیفتم به پای مرگ
ای چشم چاک‌چاک! مرا می‌بری مرا

از آسمان به روی همین سنگ‌ها، چه شد؟
نام‌ام تمام! تا که مرا می‌بری مرا

لباس او - کفنی - مثل روز، روشن بود
کسی به خواب من آمد - که بود؟ - از من بود

سکوت کرد و کمی از نگاه او گم شد
و چشم‌های عمیق‌اش به رنگ رفتن بود

کمی که حرف نزد، من کمی نفهمیدم
نشانه‌های بگوید نداشت، الکن بود

به او که دست زدم مثل سرد بود تن‌اش
میان این همه آهن، شبیه آهن بود

چه گونه رفت که از هیچ کس نپرسیدم؟
کسی نگفت که از من نبود یا من بود

همین که خواب، کمی دور شد به خود گفتم:
کدام خانه که رفتم، کدام مدفن بود؟

بس که بر سنگ نوشتند: بگو نام تو چیست؟
سنگ پیچید صدایش به گلو: نام تو چیست؟

نامِ او حک شده بر سنگ، کمی آب بریز
بل که یک بار بپرسیم از او: نام تو چیست؟

هیچ معلوم نشد نام کسی بر سرِ سنگ
تا بپرسیم از او: نام تو کو؟ نام تو چیست؟

هر صدایی که شنیدیم صدایی که نبود
یا شنیدیم!... بگو... باز بگو... نام تو چیست؟

هر چه فریاد زدیم در همهٔ این سنگستان
در دلِ خاک چنین رفت فرو: نام تو چیست؟

باد پیچید و مرا بُرد به ایام قدیم
باده بپچید در اعماق سبو: نام تو چیست؟

برای زنده‌یاد: منوچهر آتشی

چیزی نمانده یاد من این بار - بعدِ مرگ -
عشق مرا بیا و به یاد آر بعدِ مرگ

چشم‌ام - کجاست پنجره‌یی؟ - بسته مانده است
یعنی چه گونه این همه دیوار بعدِ مرگ؟

زیباییِ تو را چه بگویم؟ - همیشگی‌ست... -
ای گل بریز در قدم یار بعدِ مرگ

امروز من برابرِ دیروز من گذشت
دیدار ما حکایتِ دیدار بعدِ مرگ

وقتی که با تمام زمین دست می‌دهم
این دست را بگیر و نگه دار بعدِ مرگ

از ابوالفضل پاشا منتشر شده است:

۱. از آن همه دیروز (مجموعه‌ی شعر)، تهران: دارینوش، ۱۳۷۲
۲. راه‌های در راه (مجموعه‌ی شعر)، تهران: نارنج، ۱۳۷۶
۳. نقبی در نقد امروز (مجموعه‌ی مقاله)، تهران: سوره، ۱۳۷۶
۴. حرکت و شعر (نقد و نظر)، تهران: روزگار، ۱۳۷۹
۵. گزیده‌ی ادبیات معاصر/ ۱۰۶ (گزیده‌ی شعر)، تهران: نیستان، ۱۳۸۰
۶. این جا را ورق بزن (مجموعه‌ی شعر)، تهران: نیم‌نگاه، ۱۳۸۰
۷. نام ابوالفضل من پاشاست (مجموعه‌ی شعر)، شیراز: داستان‌سرا، ۱۳۸۲